

۱۳۵۵۱۴

چرخش چشمه‌هایش
گۆزلىرى نىن دۇنوشو

نويسنده: باقر رشادتي

۱۳۹۴

سرشناسه :رشادتی، باقر، ۱۳۲۵ -
عنوان و نامپدیدآور :چرخش چشمهایش=گۆزلی نین دۇنوشو/ نویسنده باقر رشادتی.
مشخصات نشر :تهران: پیام راشده، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری :۱۲۹ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک :۸۰۰۰۰ ریال، ۳-۲-۹۴۶۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی :فیپا
موضوع :رشادتی، باقر، ۱۳۲۵ - یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره
موضوع :نثر فارسی - قرن ۱۴
موضوع :نثر ترکی آذربایجانی - ایران - قرن ۱۴
رده بندی کنگره :PIR ۸۰۸/ش ۲۳ چ ۴۱۳۹۴
رده بندی دیویی :۸/۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی :۲۹۴۵۰۶۳

نام کتاب: چرخش چشمهایش (گۆزلی نین دۇنوشو)

نویسنده: باقر رشادتی

حروفچین: اورخون یابین ائوی- ۰۲۱-۴۶۸۸۰۷۷۴

صفحه آرائی: زهرا سادات شاهمیری

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۴

ناشر: پیام راشده

قیمت: ۸۰۰۰۰ ریال

شابک: ۳-۲-۹۴۶۹۴-۹۶۴-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰

فهرست

عنوان	صفحه
سراغاز.....	۶
باشلاتیش.....	۱۰
چشم انتظارى.....	۱۳
گۈزلمه.....	۱۶
چنگلوک.....	۱۹
قارا باسما.....	۲۰
احساس گناه.....	۲۲
گناه دوشونجهسى.....	۲۸
چرخش چشمه‌باش.....	۳۴
گۈزلرينين دۈنۈشو.....	۳۹
رۇيای مادر.....	۴۴
آنا يوخوسو.....	۴۸
توھم هول و ولا.....	۵۲
قورخو ايله نييارانلىق خولياسى.....	۵۶
بعد از ۲۱ آذر.....	۶۰
آذرین ايگيرمى بيريندن سونرا.....	۶۴
زخمه بر احساس.....	۶۹
دويغو يا مضراب.....	۷۳
عشق دريا.....	۷۶
دنيز سئوداسى.....	۷۹
مدرک جرم.....	۸۲
سوچ سندی.....	۸۵
مرد آپارتى.....	۸۸

- ۹۱ قورساقسيز كيشى!
- ۹۴ زندگى باسماي
- ۹۷ ساختا ياشام
- ۱۰۰ مرده من نبودم
- ۱۰۵ اۇلن، من دنيلىدىم!
- ۱۱۰ بگذار روحم را قسمت كنم
- ۱۱۸ اذن وفر روحومو بولوم

سرآغاز

وقتی شیطان توی جلدَم می‌رود، نسناسها اطرافم گرد می‌آیند تا با زور مجبورم کنید که دست از نوشتن بردارم، قلم را هم ببوسم و بگذارم کنار!

شاید برای شما عزیزان، زیادی جالب باشد بدانید چرا این اندازه لجم گرفته‌است؟! خیلی خبیث کمی صبر کنید تا همه چیز را روشن کنم. بعضی وقتها، بقدری خسته می‌شوم دلم می‌خواهد ایکاش هرگز بدنیا نمی‌آمدم. حوصله‌ام سر می‌رود. دل و دماغ هیچ کاری را پیدا نمی‌کنم. برای حرف زدن خاطرم گرم نمی‌شود. پاره‌یی روزها، جان می‌دهم برای خواندن شعر نو و داستان کوتاه تازه.

اخیراً احساس می‌کنم چنانکه عواطف خود را بصورت شعرهای نو و داستانهای کوتاه تازه روی کاغذ بیاورم می‌فهمم که هنوز زنده‌ام و نمرده‌ام!

با خودم می‌گویم، باید پیش رفت. لطف زندگی در آفریدن است. فکر عقیم فایده نمی‌دهد. پرچم غیرت سرزمین مادریمان را باید مثل زنان و مردان با همت، خیلی بلند برافرازیم. این خیلی اهمیت دارد و یک وظیفه‌ی مهم است.

نفسم می‌گیرد گمان می‌کنم یک درد ناشناخته، ته دلم ریشه گرفته است و آنرا می‌خراشد، روحم را سوهان می‌زند.

میدانم باور نخواهید کرد وقتی پلک روی پلک می‌گذارم پری زیبای رؤیاهایم، در گستره‌ی خیالم؛ مثل پروانه سبکبال طلایی، عاشقانه پر و بال می‌زند و در بلندای آسمان آبی به پرواز در می‌آید. گویی او هم سراغ شمع سوخته‌اش را از من می‌گیرد!

راستی هیچ دلم نمی‌خواهد از «سوختن و خاکستر شدن» حرفی بزنم چرا که این گفته در دفتر زندگی بی‌ثمر آدمهای دو پا چون لگه‌ی سیاهی باقی خواهد ماند.

از من نپرسید چرا عنوان انسان را فرو گذاشتم و از آدمهای دو پا اسم بردم مگر نمی‌دانید:

«آنکس که انسان است، همشیر بکمر نمی‌بندد!» قربانی کردن انسان که از آغاز با دوختن دهان و بریدن زبان او شروع می‌شود و عادت شده است هنوز هم بر چیده نشده و روز بروز هم رونق پیدا می‌کند!

نگاهها گذری، انتقادهای سطحی و کم عمق می‌باشند. چشمهای باریک بین کم سو شده‌اند. حسادت و بی‌احساسی بر عقل و منطق چیره گشته‌اند. هیچ کس نمی‌پرسد دردهای بی درمانمان کدامند! خار، تیر دیده می‌شود! آن حرف مردم که گفته است: «من اینجا سلطان هستم و در جنگل شغال» جامه‌ی عمل پوشیده است. منم- منم گفتن‌ها، جدایی‌ها، میانمان انداخته است!

کرم از خود درخت است! اگر منم- منم گفتنها را رها نکنیم روحهایمان وارسته و آزاد نخواهند گشت!

چرا نمی‌خواهیم زندگی بی‌دغدغه و فارغ از درد و غم داشته باشیم. چرا باور نمی‌کنیم هم از نظر جسمی و هم از نظر ویژگی‌های غیرجسمی متفاوت از دیگران هستیم! تا دیر نشده چرا نمی‌گوئیم چه چیزهایی

برایمان خوب است؟ من، تو، او کدام کارهای خوب را باید انجام بدهیم، چه‌ها باید بدانیم. باورهای خود را به چه کسانی باز گوئیم، چه کسی حق دارد و چه کسی حق ندارد. چرا رودرروی هم ایستاده‌ایم؟ چرا عاشق نمی‌شویم و عاشقمان نمی‌شوند، از چه بابت از محبتی که به دیگران تقدیم می‌کنیم برای خود سهمی کنار نمی‌گذاریم؟!

کوتاه سخن آنکه به نظر من از میلاد نخستین ساعات بیداری، همه-ی ما همه چیز را می‌دانیم!

می‌گویم از این حرفها، آبی گرم نمی‌شود، حق را انکار نمی‌توان کرد. خدا جای حق نشسته است. خشت بر دریا زدن بیحاصل است. لاف کار اجلاف است، پاکباز و سخاوتمند باید بود. هرچه نباید دلبستگی را نشاید. آرزو دارم در داستانهای کوتاهی که پیش رو دارید و از لحاظ کمیت بنام ۱۴ معصوم، متبرک شده‌اند، داستان کوتاهی که شایستگی دلبستگی شما باشد، پیدا بشود.

باقر رشادتی

شهر جدید اندیشه

تابستان ۱۳۸۹